

ندا:

ندا رسید که آدم کمال خلقت ماست وجود او همه معلول محض علّت ماست

* * *

سؤال کرد که تکوینش از چه معجون است طبیعتش بچه سرحدّ و مرز مقرون است

* * *

ندا رسید وجودی ز جمع اضداد است مرکب از بد و نیک است و داد و بیداد است

دلی به سینه چو آئینه با صفا دارد که پرتوی ز تجلّی ذات ما دارد

سری پر از همه سودای عشق و آزادی دو دست‌های توانا برای آبادی

دو پا که تا بنوردد بسیط عالم را بزیر پای نهد هرچه دجله و یم را

دو دیده همچو دو دریای بی‌کران^۱ نور دو بازوان قوی پر زخون و قدرت و زور

* * *

سؤال کرد ز دیگر غرائز بدنش وظایف همه هریک که چیست کار و فنش

* * *

ندا رسید غرائز در آن فراوان است وظیفه همه آنها حفاظت جان است

* * *

زجھل و وسوسه جوشید در سریش سودا کزین وجود چه ظاهر شود بجز غوغا!

چنین وجود که میدان فتنه و جنگ است که هر غریزه بیک آخشیح و آهنگ است

از این تناقض و بی‌اعتدالی و اضداد چگونه جلوه کند جز شرارت و بیداد

فضولباشی غافل زفرط خیره‌سری بری ز فیض سکوت و به قیل و قال جری

ادامه داد سئوالات بی‌سر و ته را چو کودکی که به صحرا نموده گم ره را

اساس کار بشر اختیار یا زور است؟ میان معرکه مختار یا که مجبور است؟

بقاء انسب نوع بشر زنایشوئی است تولد است و تناسل وصال هم‌جوئی است

وصال مرد و زن و زادن نتاج و ولد به مهر خدمت آن‌ها ز مهد تا به لحد

سؤال کرد زن و مرد را تفاوت چیست؟ ندا رسید به تکوینشان تفاوت نیست.

سریشت‌شان ملکوتی است یا که حیوانی است؟ مرکب است از این هردو اصل و انسانی است؟

* * *

ندا رسید بهر پرسش و بهر ابهام! کجا قبول کند حرف حق را خودکام!

چگونه بهر بقا امتداد نسل کنند؟ سلف چگونه به اخلاف ربط و وصل کنند؟

ولیک فرق به تدوین‌شان فراوان است همین فریق اساس بقای انسان است

سؤال کرد ز وصل دو عنصر متضاد چسان پدید شود بنده‌ای فرشته نهاد

خود این تضاد غریزی اساس مشکل‌هاست چو آب دشمن آتش چو خار در گُل‌هاست

چو ذات عنصر هر اصل وصل خود جوید کجا زیخ دو پیوند یک شجر روید!

چسان عصاره آمیزه‌های ناهمسان ز حکم خالق یکنای خود بَرَد فرمان

گهی به حیط □ عقل و گهی بمرز جنون چرا که هر دو عجین است در غریزه و خون

اگر که فطرت او خیر و سر به صلح و صفاست غرائز دگریش رو به سوی جور و جفاست

چگونه زورق بی‌بادیان درون طوفان رسد بساحل امن و امان ز یک فرمان!

دو پهلوان قوی پنجه یک وجود ضعیف یکی اسیر بدست دو زورمند حریف

که تا کدام ریاید ز چنگ آن دگری کشد دو غول بیابانیش بدریدری

چه اعتدال در این خلق تا ملک گردد! زچاه تن برهد راهی فلک گردد!

مَلَک از آن بری از کین و ضعف یا زور است که اصل زاد و نهادش ز مطلق نور است

از آن اسیر عناد و دچار وسوسه نیست که در کتاب وجودش جدال و سفسطه نیست